



لاوری هالس اندرسن
یہ چیزیں بگو

ترجمہ ی حمید رضا صدر

- جہان نو -

ترم اول

به دبیرستان مری و درهای خوش آمدید

این نخستین صبح حضور من در دبیرستانه. هفت تا کتابچه‌ی نو دارم، دامنی که از اون بیزارم، و یک شکم دردمند.

توبوس مدرسه خس خس کنان کنارم توقف می‌کنه. در باز می‌شه و می‌رم بالا. اولین نفری‌ام که سوار شده. هنوز وسط اتوبوس سرگردونم که راننده راه می‌افته. کجا بشینم؟ هرگز یکی از اون مست و ملنگ‌های آخر اتوبوس نبوده‌م. اگه وسط بشینم ممکنه یه غریبه کنارم بشینه. اگه جلو هم بشینم شبیه بچه‌ها به نظر می‌آم، ولی فکر می‌کنم بیشترین بختی که شاید چشمم بیفته توی چشم یکی از دوستانم در اینه که همین جلو بشینم، البته اگه دوستی مونده باشه که بخواد با من حرف بزنه.

توبوس بچه‌ها رو در گروه‌های چهار پنج تایی سوار می‌کنه. اونا وقتی از کنارم رد می‌شن نگاهی هم بهم می‌ندازن، همونایی که یا در آزمایشگاه کنار هم بودیم یا توی زمین ورزش. چشمام رو می‌بندم. این همون چیزی بوده که ازش وحشت داشتم. بعد از آخرین توقف من تنها کسی‌ام که تک‌وتنها نشسته‌م.

راننده می‌زنه دنده‌سنگین تا ما رو از شیب تندی بالا ببره. تلق تلوق موتور جوریه که فکر می‌کنید پسرای نشسته روی صندلی‌های آخر از خودشون صداهای وقیحانه‌ای درمی‌آرن. یکی بیش از حد به خودش ادوکلن زده. جون می‌گنم پنجره رو باز کنم ولی قفل تکون نمی‌خوره. یکی از پسرای پشت‌سری شروع می‌کنه به خوردن صبحانه و کاغذ دور به شیرینی رو پرت می‌کنه طرف من. کاغذ می‌افته روی زانوم، مارک شیرینیش رو می‌شناسم.

از مقابل کارکنای دبیرستان که در حال پاک کردن نقاشی‌های روی دیوار هستند عبور می‌کنیم. مدیرای مدرسه به این نتیجه رسیده‌ن عنوان «دبیرستان مری‌ودرهای-ماوای اسب‌های تروی» پیام چندان قوی‌ای برای مدرسه نداشته و اون رو تغییر دادند به «شیاطین آبی‌پوش». تصور می‌کنم این‌که شیطان در جهنم رو بشناسید بهتر از این باشه که اسب‌های تروی رو اصلاً نشناسید. البته رنگ‌های ارغوانی و خاکستری لباس دبیرستان حفظ شدند. اونا نخواستند برای تغییر رنگ لباس مدرسه عجله‌ای به خرج بدن.

شاگرد قدیمی‌ترها اجازه دارند تا به صدا دراومدن زنگ ول بگردند، ولی کلاش نه‌می‌ها رو توی تالار اجتماعات تقسیم کردند؛ ورزشی‌ها، بچه‌پول‌دارها، عقب‌مونده‌های خوش‌حافظه، هوراکش‌های بازی‌های مدرسه، مستراح‌پرکن‌ها، آشغال‌سفیدهای نژادپرست، فاشیست‌های آینده‌ی امریکا، مووزوی‌ها، مارتاها (که اسم‌شون از یکی از زن‌های کتاب مقدس گرفته شده)، عشق‌هنرهای به‌جایی نرسیده، شاعر مسلک‌ها، سیاه‌پوش‌های بدبین، گیتاریست‌ها. من دارودسته‌ای ندارم. آخرین روزهای تعطیلم به تماشای کارتون‌های پرت‌وپلا گذشت. نه سری به مرکز خریدی زدم، نه به دریاچه یا استخر رفتم و نه جواب تلفن دادم. با مویی آشفته، جامه‌ای آشفته و حال‌وهوایی آشفته راهی دبیرستان شده‌م و حتا یک نفر هم نیست کنارم بشینه.

من به خارج از گودم.

گشتن دنبال دوستای قدیمی هم بی‌فایده‌ست. دارودسته‌ی ما معمولی‌ها پنخس و پلا شدند و هر کدوم جذب یکی از دسته‌های رقیب. نیکول یارِ غار ورزشی‌هاست و زخم‌های روی تن رفقاش رو در جریان ورزش‌های تابستونی مقایسه می‌کنه. آیوی جایی بین عشق‌هنرهای به‌جایی نرسیده و شاعر مسلک‌ها پرسه می‌زنه. اون جربزه‌ش رو داره که بین دو دارودسته حرکت کنه. جسیکا راهی نوادا شده. خیالی هم نیست. هر چی باشه بیشتر دوست آیوی بود.

بچه‌های پشت‌سرم چنان بلند ریشه می‌رن که دستگیرم می‌شه دارند به من می‌خندند. نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم. برمی‌گردم. ریچل وسط بچه‌هایی نشسته که بی‌تردید لباس‌هاشون رو از مجموعه‌ی تجاری ایست ساید نخردند. ریچل بروین، بهترین دوست سابقم. اون به چیزی بالای پشت گوش چپم خیره شده. کلی حرف داره از گلوم می‌آد بالا. این همون دختریه که توی سازمان پیشاهنگی کلی باهم مکافات کشیدیم. به من شنا کردن یاد داد، از ماجرای پدر و مادرم خبر داشت، اتاق خوابم رو مسخره نمی‌کرد. اگه فقط یک نفر در همه‌ی کهکشان باشه که بی‌صبرانه بخوام بهش بگم چی بهم گذشته، اون آدم همین ریچل خانمه. گلوم بدجوری می‌سوزه.

چشمای ریچل برای یک ثانیه به چشمام می‌افته. در سکوتش جمله‌ی «ازت متنفرم.» رو به زبون می‌آره. پشتش رو به من می‌کنه و بارفقاش می‌زنه زیر خنده. لبم رو می‌جَوم. نمی‌خوام به اتفاقی که برام افتاده فکر کنم. هر چی بوده خوفناک بوده، تموم شده و نمی‌خوام دوباره به یاد بیارمش. لبم کمی خون می‌آد. مزه‌ش مثل مزه‌ی آهنه. نیاز دارم بشینم.